
مجموعه شعر:

نما

نوشته: عزیز میری



انتشارات آنتی فا

پیشگفتار

مجموعه شعر حاضر، متشکل از سیزده شعر و دومین مجموعه ی انتشار یافته ی عزیز میری است. همچنین پیش تر نیز از همین شاعر، مجموعه ای دیگر تحت عنوان ”اینگونه است شب“ با سیزده شعر، به توسط آنتی فاشیست های ایران و افغانستان منتشر گردیده بود.

آنتی فا
ایران-افغانستان

فهرست

نما ۴

بی جان ۶

زخمی ۷

کبک تشنه ۸

در میدان پائیز ۱۰

بومی ۱۱

در آسمان ۱۴

کابوس ۱۶

آفریقای چشم من ۱۹

ارابه خدایان ۲۱

میوه ی تلخ چهار فصل ۲۲

کدخدا ۲۷

بهشتی در کار نیست ۳۰

نما

در خزانی خشک و غمگین
دست های خالی درخت
رو به آسمان قد کشیده
اندام نحیفش را بارها
باد ، با زوزه ی دردآورش
ترکه از کینه و خشم بر کشیده
درخت آن پای در زنجیر زمین
درخت آن اندام بی برگ و پائیزی غمگین
آن ساقه های از پرده بی نشان
آن رمیده ی تنها و واپسین
ابر بی بارانش بر دمیده
ابری که پیمانہ را با باد درکشیده
ابری که دست در دست باد آرامیده

ابری که بیهوده آسمان را
خورشید و ماه را
ستارگان را بر نما کشیده
درخت آن ساقه های بی جان
درخت آن گرده ی لخت و زخمی
آن بی برگ بی آشنا
آن نمای آلوده به درد و بی رحمی
در خزانش ابر بردمیده
در خزانی که برگ هایش را باد
با رقص فریبش بر خود کشیده
ابرش بر دمیده
ابر بی باران
ابر بی جان
ابری که دست در دست باد آرمیده
ابری که پیمانه را با باد درکشیده

بی جان

دشنه ای بر گرده داشتم
و اکنون دشنه ای سخت بر سینه دارم
شادی های جهان ارمغانت باد
تو در کاخ های بلند و سیمین
من تکیده بر درخت خزانی
می کشم رنج سرما را بر تن
می نهم بهاران را در دل
تا تو را ارمغان دهم
از نفس و جان بی جان خود
تو را که در کاخ های بلند سیمین
از سینه ی جاندار درخت
هیچ نمی دانی !

زخمی

بر سینه ام غم و درد پنجه می کوبد

لحظه ها را

بر تنم نسیم سرد تازیانه می زند

ثانیه ها را

بر رخم غبار و گرد نقش می کوبد

چهره ها را

بر دیده ام اشک ریشخند می زند

لبخنده ها را

دلم خون می ریزدش ، خون می چکدش

دیرینه ها را

دلم آتش است که می سوزاند

هوا را

دلم آتش است که می درد

خشمینه ها را

کبک تشنه

کبک تشنه ی غمگین چشمان من
از دشت چشم تو سیراب می شود
رخوت پولاد خورده ی جان من
بارگاه تو را تاج و شراب می شود
دست آهن کوب من و رنج روزگار
در شکارگاه تو منم که شکار می شود
نبرده ام و از یاد مبر بازی دهر را
گر آهو کشی تویی که شکار می شود
تیر و تیشه که می زنند صیاد و نقاش

صید و نقش منم که شکار می شود

گویی دشت از غنچه نگفته است هرگز

آنگاه که دشت چشمان من سراب می شود

گویی پرستویی نبوده اندر بهار هر سال

که فصل خونین گرگ و کلاغ بهار می شود

دشت می باید سبز باشد چون پرستو و بهار

گر نه آهو و کبک چه بسیار شکار می شود

در میدان پائیز

زوزه ی باد در کوچه ها

بر در خانه ها

بد دهانی و دشنام می کند

و برگ ها در خیابان ها

در میدان کشتارگاه

در پناه هم تنیده

در آنجایی که تیر و ماشین و ساتور

سنگ فرش ها را می درند و آزادی را شکار می کنند

برگ ها

در گوش هم پیچ پیچ و نجوا سخن گفتن را آغاز می کنند

چه خواهند گفت؟

چه خواهند کرد برگ ها؟

بومی

دیگر خود از آن خود نیستی
بی خود مانده و تنهایی
روزگاران تو را تکرار می شوند
گویی که هرگز نبوده ای و نیستی
دشت از نبود تو ماتم گرفته است
خانه هرگز نخدیده است
بغض شرحی اش تو را دنبال می کند
تو روشنی چراغی که بر سقف این بام نیستی
تو ساحلی که در اوج و خروش موج دریا و هزیان باد گزیده اش نیستی
دیگر خود از آن خود نیستی
زمین به زیر پای تو
تهی از بار بودن می شود
زمین دیگر زمین تو نیست
آن را دزدیده اند

و تو در فراسوی ناباوری خود گام می نهی

گویی که نه زمین است و نه تو

نیستی تو دیگر نیستی

خوشه های گندم و بوی دستان کارگر تو

بر گرده ی گاو کهنسال جهان

در واژه نامه ها

سخن از دیر آشنایی بر زبان می آورند

چنان که دیگر زمینت را دزدیده اند

و گویی که تو را بردار کشیده اند و برده اند و کشته اند

که نباشی و زمین تو را به نرخ آسمان به تاراج برند

آسمانی که ازان تو بوده است

در روزگاری پیشتر از جهان

و دستان مهربان بومی تو

دوباره خواهند کاشت

دوباره خواهند برداشت

از زمینی که ازان تو بوده است و می باشد

اگر چه امروز زمینت را دزدیده اند

و تو در بودن خود نیستی

در آسمان

در آسمان ستاره ها خفته اند بیدار
در ترازوی شکسته ی جهان
در آسمان ستاره ها خفته اند بیدار
همچون جمعی بر کسری جهان
در میان قلم و دفتر و کتاب
چون کتابخانه ای در سیاهی های کهکشان
در زاویه ی از دو خط به هم خورده پیوند
چون افقی که روشنای آن می گوید از جهان
یا که چون خطی که با نیم خط دیگر می زند پیوند
در چاله های زمان
بیدار همچون واژه در منطق
در فلسفه ی بی منطق جهان
در آسمان ستاره ها خفته اند بیدار

برای خورشید و ماه و مریخ و زمین و بیشتر از آن
در یاد بود درخت و جان و خدنگ
در پیوند میان زمان و ما و جهان
در آسمان ستاره ها خفته اند بیدار
تا که ستاره های خفته را بیدار سازند بی گمان

کابوس

شهر سوخته ی من
دیوار سرد روبه روست
خون گر ز خاکستر گرفته ی من
آتش سرد بی رنگ و بوست
گنجینه ی خزانی من
گور هزاران آرزوست
شهر من
گل های خاک و خاکستر گرفته است
شهر من
زنجیرهای پیوسته پیوسته است
شهر من
کوه به یخ نشسته است
شهر من
گل در خارزار نشسته است

شهر من

معبد مرده هاست

که سنگ هر دیوارش گوریست ز شعر

شهر من

گهواره ی فناست

بازار مرداب هاست

دخمه ی سوخته هاست

شهر من ، شهر سوخته ی من

دیوار سرد روبه روست

گور هزاران آرزوست

دیواریست که دریچه ای ندارد

غزلیست که قافیه ای ندارد

جنگلیست که سامانی ندارد

جنگلیست که شغال دارد

بازاریست که کساد دارد

کابوسیست که پایان و سرانجام ندارد

دوزخیست شهر من

مسلخ‌یست شهر من

مذب‌حیست شهر من

که ذباح ندارد!

که ذباح ندارد!

آفریقای چشم من

آفریقای چشم من ای روشنایی جهان
ای خورشید نهفته در دل
در بند گسل بلا خیز استعمار
بر زمین کدامین اندیشه خشت باور می نهی؟
ای سرخوش از بندگی در دنیای تمام بردگی
بر آستان کدامین آتشکده و مسجد و دیر پا به معراج می نهی؟
بوسه بر جبین کدامین گرگ می زنی؟
آفریقای چشم من ای روشنایی جهان
ای خورشید نهفته در دل
در بند گسل بلا خیز استعمار
باید اکنون دل را زسینه آزاد کنی
از ماتم و کینه و قهر و بغض
سر بر آستان زمین و آسمان بری
زنجیر ستم در هم شکن

باید که پیروز شوی

دشت را از نهال دوستی و مهر

سراپا سرشار شوی

جامه ی کهن را به آب و آتش ارمغان دهی

و از آن جامه ای نو به جان جهان نشان دهی

آفریقای چشم من

ای روشنایی جهان

خود را در هم شکن

باید که سپیدی را در سیاهی چشمان خود نشان دهی

ارابه ی خدایان

ارابه ی خدایان دوباره تهی خواهد شد
و اسب سیاه مرگ نخواهد رقصید
با ساز و اوراد کاهنان و موبدان
و خدایان از آسمان ها فرود خواهند آمد
در جامه ی فریب شهریاری
که آزادی به این شهر چنین است و اندر آن شهر چنان
و به این ده همین است که ارباب سخن می گوید از آن!
که خاک میراث انسان است
و شهردار وارث ارباب
و ارباب وارث خدا!
چنان که دوباره پر خواهد شد ارابه ی خدایان
از جان مردگان
و از خون زندگان

میوه ی تلخ چهار فصل

هنوز در خاطر م هست
تمام ثانیه های آن سال
از تمام قرن ها و از هزاران و از امید
مانند یک صندلی چوبی در کشتزار
یا که درختانی در آزمون پردیس
در شبیخون گورکن ها در آن
و روباهی در کمین
در حوضی که خزه در آن جنبید
در آن دم , که درهای باز , بسته بود
هنوز بر آن باورم
آنچنان که در خاطر م هست
دوباره میوه می دم در دشت
از خانه های گلی که در خاطر م هست بسیار

گندم و نان و کار

و خانه و خشت دست زحمت کشان

پناهگاهی برای همنشینی

هنوز دارم به یاد

گاو شخم زن در کشتزار

یابوی بار در خورجین و در طوق طویله

اسپ نعل به پای زین بر کمر

بز شیرده بی علف

و بانگ بیدار باش خروس و مرغ بی نوزاد

آنچنان ، در دژ و قلاع خان

هنوز در خاطر هست

باران و تگرگ

رودخانه همان دزد کودکان

فقر در تازیانه ی مکتب و دبستان

برای راهنمایی تا دبیرستان

فقر در همه سو

در کوچه ، در خانه ی روبه رو

در عینک شکسته ی پیر زن مهربان

در سرگرمی قلیان

در هیمة ی سرد تنور نان

هنوز در خاطرم هست

آنجایی که آوارها می گویند سخن

من و تاریخ و ریاضیات و انسان

یک جلد کاغذی که شناسنامه اش خواندند!

منی که هنوز در تکاپوی شناسایی خویشم!

خودنویسی که هر دم تازیانه وار تاریخش نشانند!

یک سکه که هر چه گویی بر آن ارزش شماردند!

و انسانی که آتش یغما بر جانش کشاندند!

هنوز در خاطرم هست

مزه ی تلخ میوه های چهار فصل آن سال

هنوز در خاطرم هست

ضرب آهنگ پا بر کف زمین

پیوند واژه ها که در هم گلاویز می شوند

آنگاه که می گویند و می خندند و می گریند و می پرسند

چه کسی جنازه ها را بر دوش می کشد؟

چه کسی مرده است؟

شاه است آیا؟

خان است یا که وزیر یا که دهقانیست گمنام؟

چه پیش آمده است؟

جنگ است آیا؟

سیل آمده است یا که زلزله ای کوبیده است بر این بام؟

بگویند چه کس مرده است؟

هنوز در خاطر هست ، آن همه مرگ را

سالی از هزاران هزار

امروزی از دیروزها

تاریخی بلازده

تیرهای تند سرنوشت

بهمن سنگین و ۵۷ بدکام

جنگ تا به هشت سال

و هشت هشتاد و بیش از هزار سال

حجابی در انقلاب

زندانی در سازندگی

مرگ در پایداری

بو کردن دهان برای پاسداری

شصت هزاران هزار و هزارن در خاک

و دوباره درهای باز بسته از هر دو سو

هنوز در خاطر م هست

داستانی از هر کوچ شبانه

انسانی از هر داستان

و سپیدی کاغذی که رنگ می شود در خواب

هنوز بر آن باورم

آنچنان که در خاطر م هست

دوباره میوه می دمد در دشت

شیرین تر از میوه ی تلخ چهار فصل

کدخدا

ای داد از این بیداد
که آتش به خرمن افتاد
و خرمن ز آتش از جگر بر کشید فریاد
سیاهی بر آسمان افتاد
و دهقان نرخ نانش رفت از یاد
ده بی کدخدا رفت بر باد
که خان همچو نیای شومش فریب به خلق داد
چنان که نرخ جان به نان است و این است داد!
ای داد از این بی داد
دوباره خان به جان خلق افتاد
خلق بی کدخدا زمین را داد بر باد
گندم رفت و مرد از یاد
آب سد خشکید و خشکسالی به جان ده افتاد
آفت آمد و بهار را برد از یاد

بی چاره خلق به جان هم افتاد
بی چاره خرد و جان که خان اش داد بر باد
آنچنان که سالیان است که خان سالاری می کند از این بی داد
پیر و جوان و زن و مرد را مرد فریاد
ای داد از این بی داد
آخر زخلق رهنمونی کی آید به یاد
که از این آشوب و گلایه برکشد فریاد
کدخدا ! کدخدا! ای داد از این بی داد
کدخدا گرگ به جان گله افتاد
آتش به خرمن افتاد
سد شکست و خشکسالی به جان رمه و ده افتاد
کدخدا چیزی بگو خلق به جان هم افتاد
خان و خان زاده سالاری می کند در این بیداد
کدخدا در خود فرو رفت و برکشید فریاد:
بی چاره خلقید که اندر این همه سال فرومایه خانی فریبتان داد
و از این پس دست اندر دست هم باید نهاد
باچ به خان و خان زاده نباید داد

به سالی که خلق مرا کدخدایش شمارد
به سال دیگرش به خلایق کدخدایی باید سپارد
شرم است که اندر این آبادی گرگ در لباس سگ برکشد فریاد
که سگ شرف است و خرد و داد
و گرگ فرومایه حیوانیست بی بنیاد
کدخدا و خلق برکشیدند فریاد
که ای داد از این بی داد
و ای داد از این بی داد

بهشتی در کار نیست

بهشتی در کار نیست
ما راندگان باغ بهشتیم
ما نوزادگان دست سرنوشتیم
اسیران خفته در زنجیر
دشنه هامان در آستین
خنده هامان بر لب
گریه هامان بر چشم
ما آدمی زادگان اینگونه سرشتیم
بر کوه ها تیشه ها کوفته
در بیابان چشمه ها جسته
بر جاده ها چاه ها کنده
بی خود زنده و از خود کشته
اهریمن اندر آغوش با دو دستانی بر آسمان سوده
نیایش ها خوانده

در دل همه شر و در سر همه فتنه
ما مرگ را در پیشگاه زادن نوشتیم
همه در جنگ و ستیزیم
همه در اندیشه ی آرامش و بهشت
دشنام را در خنده
نفرین را در گریه
ما آزمون دیدگان آزمون سرنوشتیم
گفتیم و نوشتیم
ما خواهان جهانی پاینده
جهانی خرم و شاد
آباد , آزاد
و جهانی از این به
فریفتیم و فریب خوردگان فریبایی خویشیم
که به خون اندر دخمه ی جاوید نوشتیم
چنان که سنگدلانه بهشت را در مرگ نوشتیم



آنتی فاشیست های ایران-افغانستان
WWW.ANTIFA-IRAN.BLOGSPOT.COM

اردیبهشت ۱۳۹۲